

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَعَلٰی اٰلِ مُحَمَّدٍ

مجمع مدارس دانشجویی قرآن و عترت علیه السلام

مدرسه دانشجویی اهل بیت نبوت، کارگوه کودک



دانه هجدهم تسبیح، الحمدلله

مسابقه نقاشی

نویسنده: زینب همدانی

موضوع: توجه به نعمت دست، بهره گیری از سایر توانمندی ها در صورت وجود یک مشکل یا نقص، همکاری، مسجد فعال و بانشاط

کلمات کلیدی: مسجد، مسابقه نقاشی، عید غدیر، دست گچ گرفته، ایده، عبادت

داستان هفتم الحمد لله: مسابقه نقاشی

نویسنده: زینب همدانی

توجه به نعمت دست، نعمت دوست، روحانی مسجد خوب حمد در این داستان با رویکرد حمد تعقیبات نماز مغرب و عشا است .
به شمارش نعمت توانمندی انسان و ظرفیت هایی که در صورت اختلال در یک عضو برای او ایجاد می شود.

آماده سازی ذهنی

تا حالا مسابقه دادید؟ مسابقه نقاشی چطور ؟ دوست دارید بدانید در مسابقه نقاشی قصه ما کی برنده می شود؟

متن داستان

صدای اذان از مسجد به گوش می رسید. سلمان جلوی در این پا و آن پا می کرد تا مامان زودتر ساره را حاضر کند و سه تایی به مسجد بروند.

سلمان یک نقاشی خیلی زیبا از مسجد کشیده بود. دو روز طول کشیده بود تا با دقت آن را رنگ کند، امروز آماده شده بود و می خواست زودتر به مسجد بروند تا به حاج آقا صدر روحانی مسجد نشان دهد.

حاج آقا صدر همیشه بچه ها را تشویق می کرد تا کارهای هنری زیبایشان را به مسجد بیاورند. حاج آقا کارهای بچه ها را به همه نشان می داد و بابتش جایزه می داد، گاهی هم که بیشتر وقت داشت عبا و عمامه را در می آورد و در صحن مسجد با بچه ها گل کوچک (یا همون فوتبال) بازی می کرد.

ساره با قدم های کوتاهش آرام آرام راه می رفت، مامان هم که دست ساره را گرفته بود هم پای او آرام قدم برمی داشت. سلمان که روی پا بند نبود، گفت: «مامان می شود من زودتر بدوم؟» مامان سر تکان داد و گفت: «بدو پسرم در پناه خدا.»

سلمان به مسجد رسید. حاج آقا آماده شروع نماز بود که سلمان دوان دوان خودش را پشت میکروفون رساند و شروع کرد: «الله اکبر، تکبیرة الاحرام...»

سلمان دوست داشت این بار زودتر نماز تمام شود تا نقاشی اش را به حاج آقا نشان دهد. بعد از نماز اولین نفر جلوی حاج آقا دوید و نقاشی را جلوی حاج آقا گرفت. حاج آقا داشت تسبیحات می گفت اما با مهربانی سر بلند کرد و به سلمان لبخند زد. وقتی نقاشی را دید، گل از گلش شکفت. سر سلمان را جلو آورد و پیشانی اش را بوسید. با صدای بلند طوری که همه بشنوند گفت: «ماشاءالله سلمان، این نقاشی عالی است، چقدر زیبا کشیدی و چقدر تمیز و حرفه ای رنگ کرده ای.» حاج آقا به آرامی نقاشی را کنار سجاده اش گذاشت، دست در جیب کرد. چند نقل معطر کف دست سلمان ریخت و ادامه داد: «با دیدن نقاشی فوق العاده تو فکری به ذهنم رسید. یک هفته دیگر عید بزرگ غدیر است. چطور است به مناسبت عید غدیر، یک مسابقه نقاشی برگزار کنیم و همه بچه ها هم شرکت کنند؟»

بچه های مسجد دور حاج آقا حلقه زدند و ذوق زده تندی سوال پرسیدند:

_ حاج آقا تا مسابقه چند روز وقت داریم؟

_ حاج آقا چی بکشیم؟

_ حاج آقا باید تنهایی بکشیم یا می شود از کسی کمک بگیریم؟

_ حاج آقا جایزه هم دارد؟

حاج آقا صدر یکی یکی به سوالات بچه ها جواب داد و در آخر گفت جایزه برنده مسابقه، خیلی خیلی ویژه و خاص است. صدای شادی و خنده و ذوق بچه ها شبستان مسجد را پر کرد.

سلمان سر از پا نمی شناخت (و خیلی خوشحال بود). با عجله به سمت شبستان خانم ها دوید تا ماجرا را برای مامان تعریف کند. آن قدر ذوق داشت، پله کوتاه جلوی در ورودی را ندید و به زمین افتاد. از شدت به زمین خوردن، دست راست سلمان حسابی درد گرفت، نقل هایی که حاج آقا صدر داده بود از دستش افتاد و پخش زمین شد. سلمان دستش را به سختی بالا آورد تا کف دستش را بو کند اما از شدت درد نمی توانست دستش را تکان دهد. قطره اشکی از گونه سفید سلمان سر خورد و روی دستش افتاد. با شنیدن صدای افتادن سلمان، همه دور سلمان جمع شدند تا به او کمک کنند.

صبورا به دختر کوچولوهای مسجد گفت: «بیاید نقل ها را زود جمع کنیم تا زیر پا نماند و مسجد کثیف نشود.» همه عاشق نقل های حاج آقا صدر بودند. به نظر همه بچه های محله، نقل های حاج آقا صدر خوشبوترین خوراکی دنیا بود. آن قدر بوی گل محمدی می داد که همه عادت کرده بودند دست های نقلی شان را جلوی بینی بگیرند و

صلوات بفرستند. بچه‌ها که نقل‌ها را جمع کرده بودند دستشان را جلوی بینی گرفتند، نفس عمیق کشیدند و بلند با هم صلوات فرستادند.

مامان به سلمان کمک کرد تا بلند شود. سلمان نمی‌خواست گریه کند اما درد دست امانش را بریده بود. اشک‌ها بی‌اختیار پایین می‌غلتیدند. مامان صورت خیس سلمان را به قلبش چسباند تا آرام شود. شنیدن صدای قلب مامان همیشه برای سلمان آرامش‌بخش بود اما درد دستش هر لحظه بیشتر می‌شد. مامان که دید سلمان خیلی درد دارد، ساره را به دست مرضیه‌خانم سپرد، صدقه‌ای در صندوق صدقات جلوی در مسجد انداخت و همان موقع سلمان را دکتر برد.

دست راست سلمان در رفته بود و باید سه هفته در گچ می‌ماند. تمام راه برگشت سلمان بغض کرده بود و هیچ چیز نمی‌گفت. مامان دست چپ سلمان را به آرامی نوازش می‌کرد و می‌گفت: «الحمدلله، خدا خیلی رحم کرد، الحمدلله که سرت به لبه تیز سکو نخورد... هرچقدر خدا را شکر کنیم کم است...»

اما بغض سلمان کمتر که نمی‌شد هیچ، اخم‌هایش هم بیشتر در هم می‌رفت. با دستی که در گچ است، سلمان دیگر نمی‌توانست نقاشی بکشد، نمی‌توانست در مسابقه شرکت کند و نمی‌توانست جایزه بسیار ویژه را ببرد.

سلمان یک گوشه نشسته بود، موهای لخت خرمایی‌اش روی چشمانش افتاده بود و با لب‌هایی آویزان و ابروهایی درهم رفته به گچ دستش نگاه می‌کرد.

ساره کوچولو دور داداش می‌چرخید و تندتند برایش کشمش و گردو می‌آورد و دانه‌دانه به دستش می‌داد. مدام دست داداش را می‌بوسید.

مامان درحالی که ظرف میوه را برای سلمان می‌آورد، با مهربانی گفت: «پسر قوی من، می‌فهمم خیلی درد داری و می‌دانم از اینکه نمی‌توانی نقاشی بکشی غصه داری. اما نگاه کن مامان، الحمدلله دستت آسیب جدی ندیده، خیلی زود خوب می‌شود و می‌توانی دوباره با او نقاشی‌های قشنگ بکشی.»

سلمان زیر لب گفت: «چه فایده! تو مسابقه حاج‌آقا که نمی‌تونم شرکت کنم و جایزه ویژه را برنده شوم.»

مامان رفت اتاق و کاغذ و قلم آورد، کنار سلمان نشست و با مهربانی گفت: «خب می‌توانیم با همدیگر امتحان کنیم ببینیم می‌توانیم با دست چپمان هم نقاشی قشنگ بکشیم؟» مامان شروع کرد به کشیدن نقاشی یک آدم با دست چپ. یکی هم با چشم بسته کشید. نقاشی‌ها کج و کوله شد و صدای خنده سلمان از نقاشی‌های مامان بلند شد. ساره نشسته بود کنار مامان و سعی می‌کرد با خط‌خطی‌هایش آدم‌هایی شبیه نقاشی بکشد. سلمان هم مداد را به دست چپش گرفت و شروع به نقاشی کرد، آدمک کج و کوله ای کشید. بعد هم قاه قاه به آدمک کج و کوله‌اش خندید. مامان سر سلمان را بوسید و گفت: «الحمدلله چقدر خنده‌هایت قشنگ هستند. ببین مامان؛

الحمدلله که چشم داری و می توانی رنگ های زیبا را ببینی، الحمدلله که فکرت خوب کار می کند و می توانی ایده های قشنگ بدهی، الحمدلله که زبونت می چرخد و می توانی ایده های را به ما بگویی، الحمدلله که قلبی مهربان داری و از دیدن زیبایی ها خوشحال می شوی، الحمدلله که بدن سالمی داری که توان خوب شدن دارد...» صدای زنگ در، صحبت های مامان را قطع کرد.

مرضیه خانم به همراه یاسین و یاسر و کاوه، دوست های خوب سلمان برای عیادت از سلمان آمده بودند. مرضیه خانم شیرینی های خوشمزه خانگی اش را برای سلمان آورده بود. سلمان با دیدن بچه ها کمی سرحال شده بود. بچه ها با ذوق راجع به مسابقه نقاشی صحبت می کردند. یاسر گفت: «به نظرتان چه بکشیم؟» یاسین گفت: «من هم اصلا نمی دانم چه بکشم، خیلی موضوع سختی است.»

دوباره قیافه سلمان درهم رفت. مرواریدهای کوچک آرام از گوشه چشمانش سر خورد. کاوه گفت: «نقاشی سلمان از همه ما بهتر است، خیلی حیف است که در مسابقه شرکت نکند. کاش می شد همه با هم یک نقاشی می کشیدیم. سلمان به ما بگوید ما بکشیم.» همه از این فکر خوشحال شدند، چشم های غمگین سلمان هم از این ایده درخشید. به یاد حرف های مامان افتاد که هنوز می تواند ایده بدهد، هنوز می تواند نقاشی ای را که دوست دارد با کمک بچه ها روی کاغذ بیاورد.

بچه ها که رفتند سلمان به مامان گفت: «راستی مامان جان! الحمدلله که دوست های مهربانی دارم که به فکر من هستند.» مامان سلمان را محکم در آغوش گرفت و گفت: «بله، واقعا الحمدلله.»

روز بعد مامان طهوراسادات که نقاش بود چند کاغذ رولی بزرگ آورد و به هم چسباند. قرار شد سلمان ایده بدهد و به بچه ها بگوید چطور بکشند. وقتی نقاشی خیلی بزرگ بچه ها آماده شد همگی حسابی ذوق زده شدند، اصلا باورشان نمی شد نقاشی به این بزرگی را توانسته باشند به این زودی و به این زیبایی بکشند.

روز موعود فرا رسید، بچه ها نگران بودند که حاج آقا نقاشی شان را قبول نکند و بگوید باید هر کس تنهایی می کشید تا جایزه بهترین نقاشی را می برد. بچه ها کاغذهای رولی بزرگ نقاشی شان را لوله کرده و کنار صف نماز گذاشته بودند. قبل از نماز بچه ها با هم پیچ می کردند که چطور به حاج آقا بگویند که نقاشی را با هم کشیده اند. حاج آقا صدر از راه رسید و به بچه ها نزدیک شد. با تعجب پرسید: «عجب نقاشی بزرگی، این نقاشی کدامتان است که در این بزرگی کشیده؟» بچه ها با هم گفتند: «نقاشی همه مان.» یاسین برای حاج آقا توضیح داد که چون دست دوستشان سلمان در رفته بود و نمی توانست در مسابقه شرکت کند و چون همیشه سلمان بود که ایده های ناب و جذاب برای نقاشی به بچه ها می داد، بچه ها تصمیم گرفته بودند که باهم نقاشی را بکشند.

لبخند درخشانی بر صورت حاج آقا نقش بست، در حالی که از نقل‌های خوشمزه‌اش کف دست بچه‌ها می‌ریخت، گفت: «این ایده و این کار عالی است، الحمدلله از این همه دوستی‌های زیبای شما. جایزه برنده مسابقه، اردوی مشهد بود، اما حالا که می‌بینم شما آن قدر نسبت به همدیگر مهربان و فداکار هستید و حالا که می‌بینم با همکاری هم بهترین و بزرگترین نقاشی را کشیده‌اید، جایزه مسابقه را همه‌تان می‌برید.» بچه‌ها ذوق‌زده گفتند: «چطوری؟» حاج آقا ادامه داد همگی با هم در روز عید غدیر با خانواده‌های خوبتان به اردوی سه‌روزه مشهد می‌رویم.» بچه‌ها از خوشحالی نمی‌دانستند چه کار کنند. محکم همدیگر را بغل کردند و فریاد زدند: «آخ جان اردو با حاج آقا... آخ جان مشهد...»

فعالیت پیشنهادی:

شما هم دوست دارید یک نقاشی گروهی بکشید و برای ما ارسال کنید؟ با مامان و بابا و خواهر یا برادر یا اصلا با دوستانتون؟ مطمئن خیلی جالب می‌شود.